

ماجرای سبزک بان و فیروز فان

نویسنده: فاطمه سادات حسینی



به نام خدا



سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

این کتاب در پروژه
"صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت"
به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات با
همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.

ماجرای سبک جان و فیروز خان

به سفارش :

سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



KIDS & INTERNET
کودک و اینترنت
For Protection of Family and Children Against Internet Risks
سازمان ملی حفاظت از کودکان در برابر مخاطرات اینترنت

ناشر : عترت نو

تألیف: فاطمه سادات حسینی

تصویرگری: شادی رفایی

صفحه آرایی: زینب رضایت‌پور

ویراستاری: موسسه رویش قلم

مشاور طرح: علی محمد رجبی

ناظر و مجری طرح : شرکت فناوران توسعه امن ناچی

آدرس سایت: ceop.ir

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت : ۷۵۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۶۲-۵

چاپ : سیمین پرداز کامه ۹-۶۶۴۸۱۶۳۸

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظری،

کوچه فرزانه، پلاک ۱، واحد ۱۳ تلفن: ۹-۶۶۴۸۱۶۳۸



انتشارات عترت نو

سرشناسه : حسینی، فاطمه سادات، ۱۳۷۴ -

عنوان و نام پدیدآور : ماجرای سبک جان و فیروز خان /

تألیف فاطمه سادات حسینی : تصویرگری شادی رفایی : به

سفارش سازمان فناوری اطلاعات ایران، معاونت امنیت فضای

تولید و تبادل اطلاعات : با همکاری پلیس فتا ناچی.

مشخصات نشر : تهران: عترت نو، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری : ۳۶ص: مصور(رنگی): ۱۷×۲۴س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۶۲-۵

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : گروه سنی: ب.

موضوع : داستان‌های فارسی

موضوع : Persian fiction

شناسه افزوده : رفایی، شادی، ۱۳۷۰ - تصویرگر

شناسه افزوده : سازمان فناوری اطلاعات ایران، معاونت

امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

شناسه افزوده : نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران.

پلیس فتا

رده بندی دیویی : ۸۳۷۷م ۱۳۹۷ ج ۳ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی : ۵۲۶۱۰۹۳



ماجرای سبزک جان و فیروز خان



من از بچگی با فیروز بوده‌ام. لحظه به لحظه‌ی کودکی او را حفظ هستم. مثلاً اولین بار که توانست چهار دست و پا به سمت من بیاید و شیرجه بزند تا مرا بگیرد، اولین بار که روی پاهایش ایستاد و چند قدم راه رفت و اولین بار که کم‌کم توانست اسم مرا هجی کند: سب...زک... جان!

جانش را می‌گفت چون پدر فیروز همیشه مرا این‌طور صدا می‌زد.

- سبزک جان این بسته را ببر برای حاج خانوم کوچه سوم!

- سبزک جان بیا برایت قند آوردم، این هم دستمزد امشبت!

- سبزک جان مواظب فیروز باش تا برگردم!

من شده بودم همه کاره‌اش! یک روز همبازی‌اش بودم، یک روز دشمن فرضی می‌شدم و این طرف و آن طرف می‌پریدم و او با تیر و کمان فرضی‌اش به سمت من قند پرتاب می‌کرد، گاه برادر بزرگترش می‌شدم و تا مدرسه با او پرواز می‌کردم و مواظبش بودم، شب‌ها بالای سرش می‌خوابیدم و صدای نفس کشیدنش لالایی شب‌هایم شده بود. کمی بزرگ‌تر که شد، با هم به بقالی پدرش می‌رفتیم؛ او می‌شد شاگرد مغازه، من هم دستیار او.

دوتایی برای پدرش کار می‌کردیم. او خاروبار را می‌گذاشت توی پاکت‌های کاغذی و من به منقار می‌گرفتم و به خانه‌ی صاحبش می‌بردم، بعد هم پول را به منقار می‌گرفتم و به فیروز می‌دادم. فیروز هم می‌رفت روی چهارپایه‌ای تا قدش به دخل پدر برسد و پول‌ها را داخل گنجه می‌گذاشت.



هنگام گرمای ظهر می‌نشستیم زیر سایه و
بابای فیروز هندوانه‌ی قرمزی را قاچ می‌کرد
و می‌داد من و فیروز بخوریم. تخمه‌ی
هندوانه هم همیشه سهم سبزه‌ک‌جان بود.
من عاشق تخمه بودم، مخصوصاً تخمه‌ی
هندوانه.





البته همیشه هم سرگرمی نداشتیم که مشغولمان کند. گاهی حوصله‌مان سر می‌رفت و زیر آفتاب مرداد ماه روی صندلی ولو می‌شدیم، روزنامه‌های پدر فیروز را ورق می‌زدیم و برای عکس‌های داخل آن شاخ و سبیل می‌کشیدیم و می‌خندیدیم. نقاشی فیروز عالی بود، مرا از خودم هم قشنگ‌تر می‌کشید؛ آن قدر که وقتی عکسم را می‌دیدم عاشق طوطی سبز داخل عکس می‌شدم. روزهای خوبی بود. اصلاً نمی‌فهمیدیم زمان چطور می‌گذرد. حواسم به بزرگ شدن فیروز هم نبود، به آن سبیل نرم و نازکی که داشت پشت لبش در می‌آمد و به صدایش که مردانه‌تر شده بود و مثل صدای من گوش خراش نبود.

روی شانه‌های قرص و محکم او می‌ایستادم. از آن بالا، بقالی کوچک ما مثل یک کشور پهناور زیرپایم بود. همه‌ی کیسه‌های برنج و سطل‌های حبوبات، همه‌ی صابون‌های داخل ظرف، همه‌ی همه‌شان منتظر و گوش به فرمان ما بودند.

فیروز تند تند خواروبار را می‌گذاشت توی پاکت‌های کاغذی، درش را می‌بست و می‌داد به منقار من تا به آدرس‌های نزدیک ببرم.







برای آدرس‌های دورتر هم، خودش سوار دوچرخه‌اش می‌شد و من روی شانه‌اش می‌نشستم و با هم پاکت‌ها را به خانه‌ها می‌رساندیم. این‌طوری به پیرزن‌ها و پیرمردهایی هم که پای آمدن تا بقالی را نداشتند، کمک می‌کردیم.

فیروز بزرگ‌تر که شد آرزوهایش هم با او قد کشید و بزرگ شد. دیگر بقالی پدرش برای او کوچک شده بود. همه چیز برایش تکراری بود.

روزها می‌نشست زیر سایه و خیال‌های بزرگ بزرگ می‌پروراند. یک دستگاہ داشت که هر روز در آن غرقِ یک دنیای بزرگ می‌شد اگر من و او و بقالی بابا و اصلاً تمام محله هم روی هم جمع می‌شد، باز از آن دستگاہ عجیب و غریب و دنیای داخل آن کوچک‌تر بود؛ یک دنیای پر از عکس و صدا و آدم‌های رنگارنگ. دیگر مثل بچگی‌های فیروز نبود که فقط من باشم و او، از صبح تا شب با هم باشیم، بخندیم و بازی کنیم و شب هم کنار هم به خواب ناز برویم.

حالا فیروز دوست‌های جدید زیادی پیدا کرده بود؛ از شهرهای دور. هر یک از دوستانش کاری بلد بودند و او را سرگرم می‌کردند. فیروز با آن دستگاہ دوستانی پیدا کرده بود که هیچ وقت توی محله‌مان هم پیدا نمی‌شد.

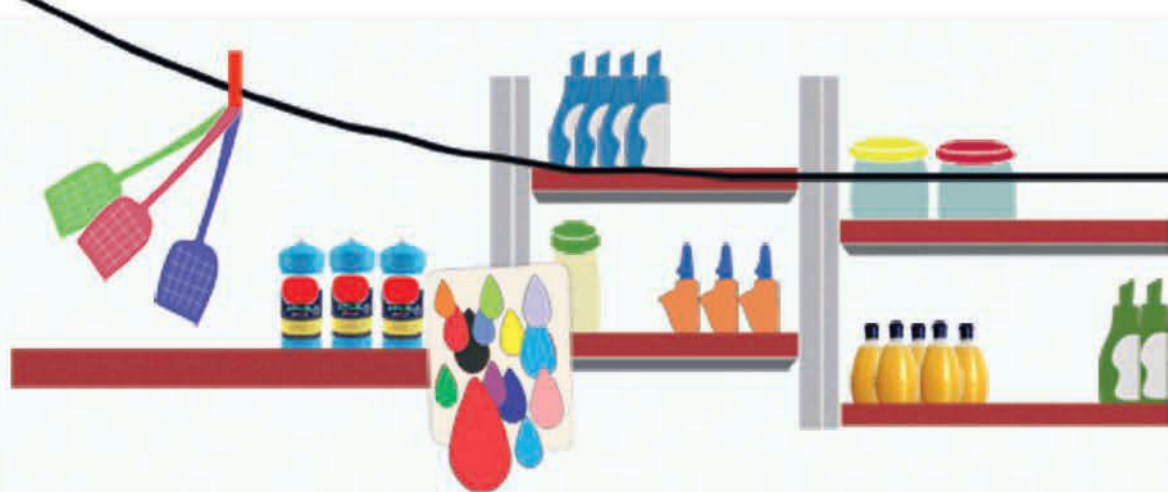






پسرهای جنوبی که رنگ چهره‌شان آفتاب سوخته بود و بسیار مهربان بودند. پسرهای شمالی که هر روز فیروز را از داخل بقالی کنار دریای خنک شمال می‌بردند، فیروز می‌نشست زیر سایه‌ی بقالی پدر و از آنجا با آن دستگاہ می‌توانست دریای شمال را ببیند و کیف کند.





دوستانش هربار برای او هدیه‌ای داشتند و چیز جدیدی به او می‌آموختند.

دیگر به ندرت از کار بقالی و این طرف و آن طرف بردن خاروبار حوصله‌اش سر می‌رفت. گه‌گاهی هم مرا صدا می‌زد و می‌گفت: «سبزک جان! بیا عکست را بگیرم و برای دوستم بفرستم. هر چه می‌گویم من یک طوطی سبز سخنگو دارم باورش نمی‌شود که نمی‌شود.»

من هم برای اینکه فیروز خوشحال شود، جلوی دوربینش ادایی در می‌آوردم و او را می‌خنداندم.

صبح‌ها که می‌رفتیم بقالی، فیروز بود و دستگاهش. حالا دیگر من هم به او حسودی می‌کردم. دلم می‌خواست، مثل قبل بیشتر و بیشتر به من توجه کند. مثل گذشته وقتی بالا و پایین می‌پریم و از سر و کولش بالا می‌روم، بلند بخندد و مرا قلقلک دهد.

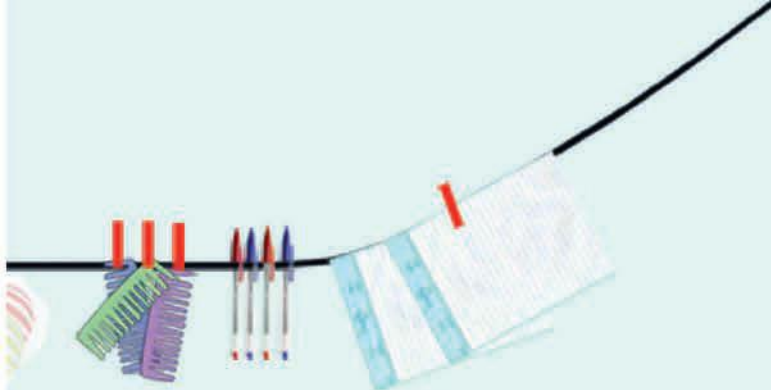


دلم می‌خواست دوباره سرش را از روی دستگاه بالا بیاورد و بگوید: «سبزک جان! تو بهترین دوست و برادرم بودی و هستی و خواهی بود.»

اما فیروز غیر از من دوست‌های زیادی پیدا کرده بود که خیلی از من بهتر بودند، برادرهای جدیدی که دیگر جای من را گرفته بودند.

هر چه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم چرا آنها را بیشتر از من دوست دارد. آنها نه بال داشتند که پرواز کنند، نه منقار داشتند که به او حرف‌های بامزه بزنند و نه سبز و زیبا بودند. هیچ کدامشان از بچگی با فیروز نبودند.

هیچ کدامشان اولین باری را که فیروز قاشق را در دستش گرفت و شروع به غذا خوردن کرد، یادشان نیست؛ یک قاشق در دهان خودش می‌گذاشت، یک قاشق در دهان من، یک قاشق هم روی فرش می‌ریخت و می‌خندید.



دلم برای آن روزها خیلی تنگ شده بود. فیروز خوشحال بود اما من به همه‌ی آن خوشحالی‌ها حسودی می‌کردم. تنها شده بودم و فیروز اصلاً حواسش به من نبود. روزها می‌نشستم روی کیسه‌های آرد و به او زل می‌زدم؛ گه‌گاهی می‌خندید و زیر لب چیزی می‌گفت. از خودم صداهای عجیب و غریب در می‌آوردم اما فیروز اصلاً حواسش نبود.

روزها می‌گذشت و من تنها شده بودم. به خودم می‌گفتم ما از اولش هم برادر نبودیم، ما هیچ چیزمان شبیه هم نبود، من سبز بودم با یک منقار نارنجی زشت و بال و پر هم داشتم.







اصلاً چرا فیروز باید مرا دوست داشته باشد؟ از چه چیز من می‌تواند خوشش بیاید؟ از زبانم که وقتی می‌خواستم صدایش کنم، می‌گرفت؟ از صدای گوش‌خراشم؟! من از همان اول هم دوست داشتنی نبودم. فیروز حق دارد مرا دوست نداشته باشد. هفته‌ها می‌گذشت و من به این فکر می‌کردم که «پس برادرهای واقعی من کجا هستند؟ چرا هیچ خبری از آنها ندارم». نمی‌دانستم پدر فیروز مرا از چه کسی گرفته و از کجا آورده است.

«همبازی‌های واقعی من که شبیه خودم بودند، کجا هستند؟ حتما همه‌شان پیش هم‌اند و شاد و خوشحال کنار هم زندگی می‌کنند و من اینجا بین کوهی از خاروبار زندانی شده‌ام». دیگر کیسه‌های بزرگ آرد، برنج و حبوبات قلمرو من نبودند. فیروز پادشاه بدجنس بقالی شده بود که مرا از قلمروش بیرون انداخته بود و لشکرش می‌خواست به من حمله کند.





روزها به این فکر می‌کردم که برادران واقعی‌ام الآن کجا هستند و چه کار می‌کنند؟ آیا آنها هم مثل من در بقالی کار می‌کنند و مشتری جذب می‌کنند؟ یا توی جنگل‌ها، میان درختان از این شاخه به آن شاخه می‌پرند و آن قدر بازی می‌کنند و خوراکی می‌خورند که خسته شوند؟

یک روز که روی کیسه‌های برنج نشسته بودم، غرق در افکار خودم بودم و آرام آرام گریه می‌کردم؛ ناگهان فیروز چشمش به من افتاد و مثل برق از جا پرید! من با تعجب روی پایم ایستادم و نگاهش کردم.



حالا از او و دستگاهش می ترسیدم. فکر کردم الان است که با پیمانه‌ی برنج بیفتد به جان من و مرا کتک بزند. می خواستم فرار کنم، از روی کیسه‌ی برنج بپریم پایین و فرار کنم. اما دیر شده بود. فیروز درست بالای سرم ایستاده بود و سایه‌اش را روی سرم حس می کردم. چشمانم را بستم و از ترس خودم را جمع کردم. با چشمانی گرد و حتماً عصبانی، داشت به من نزدیک می شد و من هر لحظه منتظر بودم تا چیزی محکم بخورد توی سرم. اما ناگهان دستی شروع کرد به نوازش کردن سرم؛ دست‌های گرم فیروز بود. می شناختمش. مثل قدیم که از سرم شروع می کرد به ناز کردن تا به پره‌ایم می رسید. گرمای دستانش دلم را آرام کرد و اشک‌هایم آرام آرام روی کیسه‌ی برنج سر خورد.



چشمانم را که باز کردم فیروز را دیدم که خم شده تا هم‌قد من شود و با تعجب و ناراحتی به من خیره مانده است.
فیروز دستش را روبه‌رویم گرفت و گفت: «پیر روی دستم ببینم چه کسی سبزک جان مرا اذیت کرده که اینطور گریه می‌کند؟»
من با یک پرش بلند روی دستش جای گرفتم، مرا بلند کرد و رو به صورتش گرفت.

- گرسنه‌ای سبزک جان؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم.

- حالت خوب نیست؟ پرهایت درد می‌کند؟

باز هم اشاره کردم که نه.

- کسی اذیتت کرده؟ بچه‌های محل کاری کرده‌اند؟

سرم را تکان دادم که نه، نه!

بغض کردم و منقارم را محکم به هم فشار دادم.

دل‌م می‌خواست فریاد بزنم که هیچ کدام این‌ها نیست؛







نه گرسنه مانده‌ام، نه مریض شده‌ام و پره‌ایم درد می‌کند و نه هیچ کس اذیتم کرده است. البته چرا! چرا یک نفر خیلی اذیتم کرده است. یاد فیروز افتاده‌ام و دوباره بغض کردم. - سبزک جان؟ من ناراحتت کرده‌ام؟ آره؟
سرم را پایین انداختم و توی دلم هزار بار بیشتر عاشق فیروز شدم. همیشه‌ی خدا هر چه توی دلم بود را می‌فهمید.

- حرف بزن سبزک جان! نصفه جان شدم برادر!
آرام شروع به صحبت کردم. خیلی وقت بود مثل قدیم روی دستش ننشسته بودم و با او حرف بزنم؛ خیلی وقت!
- دلم برای برادرها و خواهرهای خودم تنگ شده، فیروز!
- برادرها و خواهرهای خودت؟! یعنی چه؟
- همان‌ها که شبیه خودم هستند، پره‌ای سبز دارند، منقار نارنجی و مثل من زبانشان می‌گیرد.
- سبزک جان! برادر و رفیق تو من هستم. در مورد چه حرف می‌زنی؟

سرم را پایین انداختم و توی دلم گفتم: ما برادر هم بودیم، فیروز! حالا تو دوست‌های جدید پیدا کرده‌ای. من دیگر به درد تو نمی‌خورم. فیروز با ناراحتی گفت: «نکند بگویی که ما دیگر برادر هم نیستیم و تو دوستان دیگری پیدا کرده‌ای که ناراحت می‌شوم».



این را نمی‌گوییم.

می‌دانم غصه می‌خورد.

- نه؛ اما ما اصلاً شبیه هم نیستیم. تو پره‌های سبز نداری. به جای منقار من، دهان و دندان داری. بلد نیستی پرواز کنی. من برادر و خواهرهای خودم را می‌خواهم. دلم می‌خواهد پیش آنها زندگی کنم.





فیروز سرش را پایین انداخت و غصه از چشمانش چکید روی پاهای من.

- می‌خواهی بروی و تنه‌ایم بگذاری سبزه‌ک جان؟ مگر ما برادر نبودیم؟

نگاهم افتاد به دستگاه اخموی فیروز که روی پیشخوان بقالی گذاشته بود. توی دلم چند تا حرف بد نثارش کردم.

- من برادرها و خانواده‌ی خودم را می‌خواهم، شبیه شبیه خودم. حتماً آنها آزادند و در جنگل‌ها بین درخت‌ها این طرف و آن طرف می‌پرند و بازی می‌کنند. آنها شبیه خود خودم هستند. دوستان واقعی من آنها هستند. من و تو از اولش هم شبیه هم نبودیم. فیروز آرام مرا گذاشت روی کیسه‌ی برنج و نشست روی صندلی. غرق فکر شده بود.

صدایش زدم: «فیروز! فیروز!»

سرش را بلند کرد و گفت: «باشد، قبول! من خانواده و دوستانت را
برایت پیدا می‌کنم اما باید قول بدهی تا ابد پیش هم بمانیم. مثل
قدیم‌ها همدیگر را دوست داشته باشیم.»

قند توی دلم آب شد. مثل قدیم؟ یعنی می‌شود؟
می‌شود این دستگاه اخمو نیست و نابود شود و من از دستش
راحت شوم!؟

فیروز بلند شد و دوباره رفت سمت دستگاه اخمو. ناامید شدم و
توی دلم گفتم: نه نمی‌شود...!

فیروز ادامه داد: «آره، آره. اصلاً خودم پیدایشان می‌کنم. من برادر
واقعی تو هستم. من عاشق سبزه‌ک جانم. خودم خانواده‌اش را پیدا
می‌کنم. حتی دوستانی را که شبیه اویند.»

دستگاهش را در دست گرفت و داخل آن دنبال چیزی می‌گشت و
سرش را تکان می‌داد.

تعجب کردم.







— خانواده‌ی من! توی دستگاه تو نیستند فیروز! دنبال چه می‌گردد؟

فیروز تند تند راه می‌رفت و زیر لب می‌گفت: «خودم برایت پیدایشان می‌کنم. ولی آن وقت برادر نیست آن کسی که برادرش را رها کند و برود پی زندگی خودش...!»
سرم را پایین انداختم.

همه چیز با آن اطلاعیه شروع شد. فیروز عکس و مشخصاتم را به همه‌ی دوستانش فرستاد و از آنها خواست که اگر طوطی‌ای شبیه من و هم‌نژاد با من می‌شناسند، به او معرفی کنند.

یک روز صبح که بیدار شدیم و فیروز طبق معمول سراغ دستگاهش رفت، یک‌باره فریاد کشید و بلند بلند می‌خندید:

- سبزک جان! ببین. ببین چقدر سبزک جان پیدا کرده‌ام!



دوستانش موبایلش را پر کرده بودند از طوطی‌هایی شبیه من، اوه چقدر طوطی! انگار سبزه جان را گذاشته باشند توی یک دستگاه و از رویش صد تا، دویست تا کپی گرفته باشند. یک عالم طوطی شبیه من با اسم‌های متفاوت!

اول باورم نمی‌شد. مگر می‌شود این همه طوطی شبیه من وجود داشته باشد؟ من از وقتی خودم را می‌شناختم و با بابای فیروز به بقالی می‌رفتم، تنها پرندگانی که دیده بودم کبوتر بود و کلاغ‌های سیاه. باورم نمی‌شد این همه طوطی سبز، درست شبیه من، وجود داشته باشد.

وقتی برادرانم را دیدم و آنها هم مرا پیدا کردند، باورمان نمی‌شد توی این دنیای خیلی خیلی بزرگ، توانسته باشیم همدیگر را پیدا کنیم.

سبزه جان‌های زیادی شبیه من وجود داشتند که دیگر هر کدامشان دوست و برادرهای زیادی داشتند که من آنها را نمی‌شناختم.

فیروز با آن دستگاہ و دنیای عجیبش توانسته بود برادرها و دوستانم را پیدا کند. حالا دیگر من هم دوستهای زیادی پیدا کرده بودم و می‌توانستم هر روز با استفاده از دستگاہ فیروز با آنها حرف بزنم و ببینمشان. بعضی از آنها دور بودند، خیلی دور. ولی باورتان نمی‌شود که اصلاً مهم نبود که کجا باشند؛ ما همیشه با هم بودیم.





من فیروز را ترک نکردم، هیچ وقت، چون ما از بچگی با هم بودیم و با هم بزرگ شده بودیم. برادر و دوست واقعی من واقعاً فیروز بود. ما می‌دانستیم که برادر نیست آن کسی که برادرش را رها کند و برود پی زندگی خودش... این را فیروز گفته بود اما من هم ته دلم خوب می‌دانستم.

حالا هر روز صبح که مادر فیروز بیدار باش می‌زد و از خواب بلند می‌شدیم، دست و رو نشسته، می‌رفتیم بقالی و بعد از انجام کارهای مان زیر سایه‌ی درخت‌ها می‌نشستیم و با دوستان و برادرانمان حرف می‌زدیم و حالشان را می‌پرسیدیم.

دیگر به آن دستگاه عجیب و غریب حسودی نمی‌کردم. یواشکی بگویم: «گاهی خیال می‌کردم او با اخم به من و فیروز نگاه می‌کند، از بس که از او کار می‌کشیدیم.»

من خوش بخت بودم، چون حالا هم فیروز را داشتم، هم دوست و برادرهای زیادی که در این دنیای بزرگ، هر روز حالم را می‌پرسیدند و مرا دوست داشتند و هم یک دستگاه اخمو که هر روز صبح وقتی من و فیروز دنبالش می‌رفتیم با جیغ پا به فرار می‌گذاشت!

روزهای فوبی بود. اصلا نمی فهمیدیم، زمان چطور می گذرد. اصلا
مواسم به فیروز نبود. به بزرگ شدنش. به آن سیبیل نرم و نازکی
که داشت پشت لبش در می آمد و به صدایش که دیگر مردانه تر
شده بود و مثل من گوش فراش نبود. روی شانه های قرص و محکم
او می ایستادم. از آن بالا، بقالی کوچک ما مثل یک کشور پهناور
زیرپایم بود...



فناوران توسعه امن ناجی
Naji Secure Development
Technologist co